



Sagor för barn på svenska

berattelser.se

ماڳو

Skreven av: Lesley Koyi

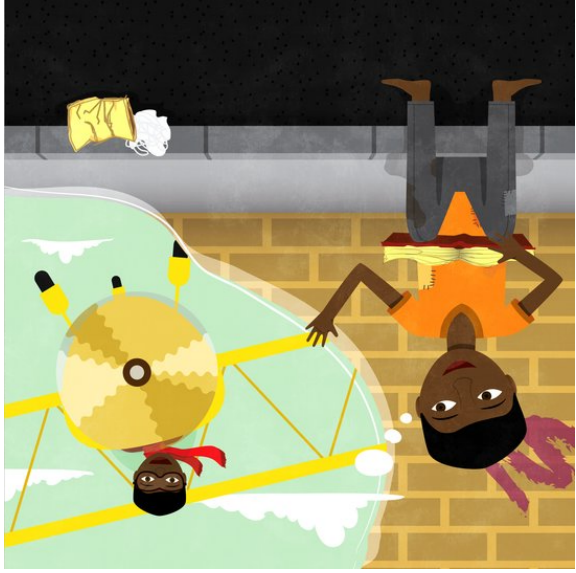
Illustrerad av: Wiehan de Jager

Översatt av: Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)

Denna saga kommer från African Storybook (africanstorybook.org) och vidarebefordras av Sagor för barn på svenska (<https://berattelser.se/>), som erbjuder sagor på många språk som talas i Sverige.

Detta verk är licensierat under en Creative Commons Erkännande 4.0 Internasjonal Lisens. <https://creativecommons.org/licenses/by/4.0/deed.sv>

ماڳو

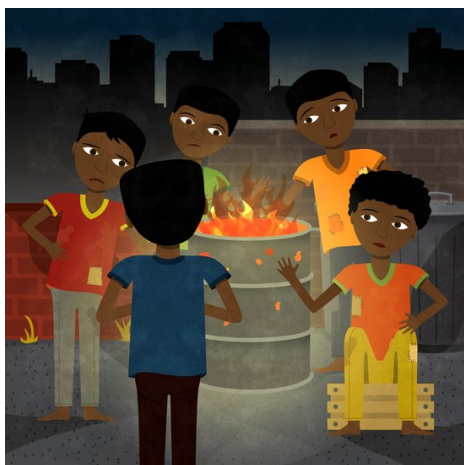


✍ Lesley Koyi

👤 Wiehan de Jager

📖 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library) ☺ dari 📖 nivå 5





در شهر بیروبار نایروبی، دور از کانون گرم خانواده، گروهی از پسرهای بی خانمان زنده‌گی می‌کردند. آن‌ها روزها را بی هدف سپری می‌کردند. صبح‌ها، درحالی که پسرها شب قبل را روی پیاده روی سرد خوابیده بودند، زیرانداز شان را جمع می‌کردند. برای مقابله با سرمای روز آشغال می‌سوزاندند تا خود را گرم کنند. ماگزه دربین آن گروه از پسرها بود. او کوچکترین عضو گروه بود.

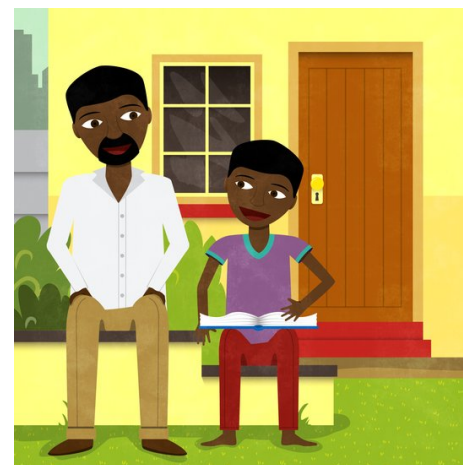
بیا با هم نگاه کنیم.

توجه کن که در تصویر ما یک مرد و یک زن داریم. این دو نفر در یک اتاق ایستاده‌اند. مرد در سمت راست و زن در سمت چپ ایستاده‌اند. هر دو نفر در یک حالت ایستاده قرار گرفته‌اند. در تصویر، مرد و زن در یک حالت ایستاده قرار گرفته‌اند. در تصویر، مرد و زن در یک حالت ایستاده قرار گرفته‌اند.

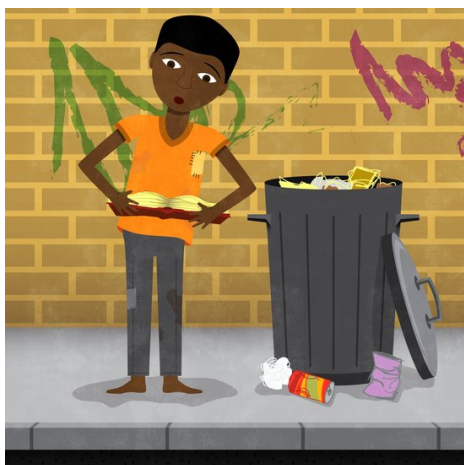




اگر ماگزوه شکایت می کرد یا سوالی می پرسید، کاکایش او را می زد. وقتی ماگزوه از او پرسید که می تواند به مکتب برود، کاکایش او را زد و گفت "تو برای یاد گرفتن هرچیزی خیلی احمق و کودن هستی." سه سال بعد از این رفتار، ماگزوه از خانه ی کاکایش فرار کرد. او شروع به زنده گی کردن در خیابان کرد.



ماگزوه در حویلی خانه ی با سقف آبی نشسته بود و یک کتاب داستان از مکتب می خواند. توماس آمد و کنارش نشست. توماس پرسید، "موضوع داستان چیست؟" ماگزوه در جواب گفت، "داستان در مورد پسری است که معلم شد." توماس پرسید، "اسم آن پسر چیست؟" ماگزوه با لبخند گفت، "اسم آن پسر ماگزوه است."



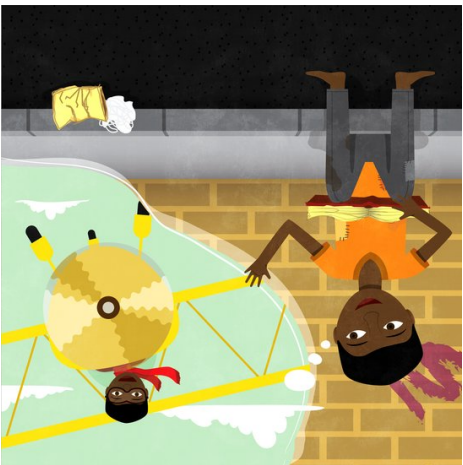
یک روز در حالیکه ماگزوه داشت به درون سطل زباله نگاه می کرد، یک کتاب داستان پاره پوره و کهنه پیدا کرد. او کثافات را از آن پاک کرد و آن را داخل خریطه اش گذاشت. بعد از آن هر روز او کتاب را بیرون می آورد و به تصاویرش نگاه می کرد. او نمی دانست که چگونه کلمات را بخواند.



به این ترتیب، ماگزوه به اتاقی در خانهای باسقف سبز رفت. او در آن اتاق با دو پسر دیگر شریک بود. روی هم رفته ده کودک در آن خانه زنده گی می کردند. همراه با آنتی سیسی، سه سگ، یک گربه و یک بزغاله ی پیر.

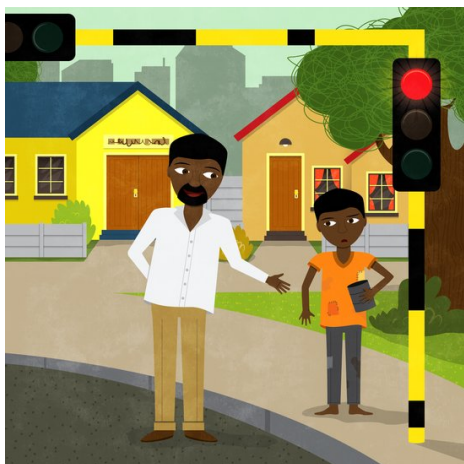
نورن بئاسان

در که است ای بسری همان جود کرد که تصور می کرد او واقعا بعضی چیزها
نورن بئاسان نورن بئاسان نورن بئاسان نورن بئاسان نورن بئاسان نورن بئاسان نورن بئاسان
نورن بئاسان نورن بئاسان نورن بئاسان نورن بئاسان نورن بئاسان نورن بئاسان نورن بئاسان



نورن بئاسان نورن بئاسان نورن بئاسان نورن بئاسان نورن بئاسان نورن بئاسان نورن بئاسان
نورن بئاسان نورن بئاسان نورن بئاسان نورن بئاسان نورن بئاسان نورن بئاسان نورن بئاسان





هوا سرد بود و ماگزوه در ابتدای جاده ایستاده بود. مردی به سمتش رفت. آن مرد گفت، "سلام، من توماس هستم. من نزدیک اینجا کار می‌کنم، در جایی که تومی توانی چیزی برای خوردن پیدا کنی." او به خانه ای زرد با سقف آبی اشاره کرد. او پرسید، "من امیدوار باشم که تو به آنجا بروی و مقداری غذا بگیری؟" ماگزوه به آن مرد و سپس آن خانه نگاه کرد. او گفت، "شاید" و به راهش ادامه داد.



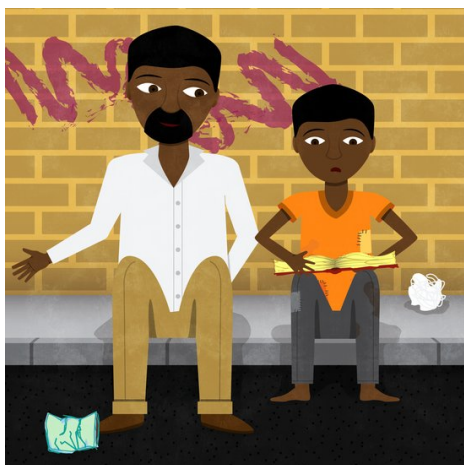
ماگزوه در مورد این مکان جدید و رفتن به مکتب فکر کرد. اما اگر کاکایش درست گفته باشد و او برای یاد گرفتن هر چیزی خیلی کودن باشد چی؟ اما اگر در این جای جدید او را لت کنند چی؟ او ترسیده بود. او با خود فکر کرد، "شاید بهتر باشد که به زنده گی کردن در خیابان ادامه دهد."

بناهند و به مکتب بروند.
 آنجا می‌روند و به معلم می‌گویند که ما را به مدرسه بفرستید.
 او می‌گوید: "اما شما را چه مدرسه؟"
 آن‌ها می‌گویند: "مدرسه‌ای که در آنجا درس می‌خوانند."
 او می‌گوید: "اما شما را چه مدرسه؟"
 آن‌ها می‌گویند: "مدرسه‌ای که در آنجا درس می‌خوانند."
 او می‌گوید: "اما شما را چه مدرسه؟"

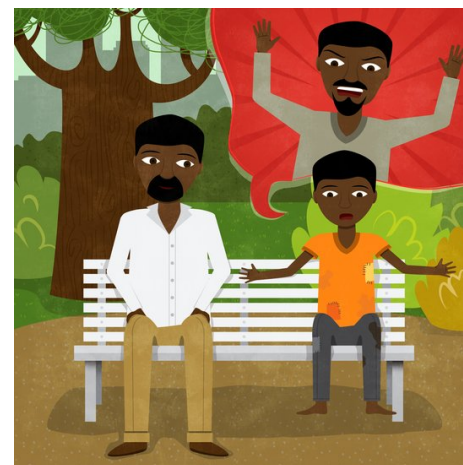


بناهند و به مکتب بروند.
 آنجا می‌روند و به معلم می‌گویند که ما را به مدرسه بفرستید.
 او می‌گوید: "اما شما را چه مدرسه؟"
 آن‌ها می‌گویند: "مدرسه‌ای که در آنجا درس می‌خوانند."
 او می‌گوید: "اما شما را چه مدرسه؟"
 آن‌ها می‌گویند: "مدرسه‌ای که در آنجا درس می‌خوانند."
 او می‌گوید: "اما شما را چه مدرسه؟"





ماگزه روی پیاده‌رو نشسته بود و به کتاب عکس‌دارش نگاه می‌کرد. وقتی که توماس کنار او نشست پرسید، "داستان در مورد چیست؟" ماگزه جواب داد، "داستان در مورد پسری است که پیلوت شد." توماس پرسید، "اسم آن پسر چه بود؟" ماگزه به آرامی گفت، "من نمی‌دانم، من نمی‌توانم بخوانم."



وقتی که آن‌ها همدیگر را ملاقات کردند، ماگزه شروع به گفتن داستان زنده‌گیش برای توماس کرد. آن داستان در مورد کاکایش بود و اینکه چرا از دست او فرار کرد بود. توماس زیاد صحبت نکرد و به ماگزه نگفت که چه کار کند، ولی همیشه با دقت گوش می‌داد. بعضی مواقع آن‌ها با هم حرف می‌زدند، در حالی که در آن خانه با سقف آبی غذا می‌خوردند.